

خدا جون سلام به روی ماهت...

کتابخانه‌ی بی‌نهایت ۱:

نشان کتابداری



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کتابخانہ سی بین نوائیت (I)

ۛ نشان کتابداری ۛ

زینو الکساندر [مریم حیدریان

سرشناسه: الکساندر، زینو: Alexander, Zeno
عنوان و نام پدیدآور: کتابخانه‌ی بی‌نهایت ۱: نشان کتابداری
نویسنده: زینو الکساندر؛ مترجم: مریم حیدریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۶ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۴-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The library of ever, 2019
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسای افزوده: حیدریان، مریم، ۱۳۷۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۸۶۴۲۰
۷۱۴۰۵۰۱

تقدیم به زن قهرمانی که جانم را نجات داد.

ز. ا

تقدیم به همه‌ی بچه‌های خوب و کتاب‌خوان.

ح. م



انتشارات پرتقال

کتابخانه‌ی بی‌نهایت ۱: نشان کتابداری

نویسنده: زینو الکساندر

مترجم: مریم حیدریان

ناظر محتوایی: زانبار ابراهیمی

ویراستار ادبی: فاطمه حمصیان

ویراستار فنی: محسن شمیرانی - آزاده دهقانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۴-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



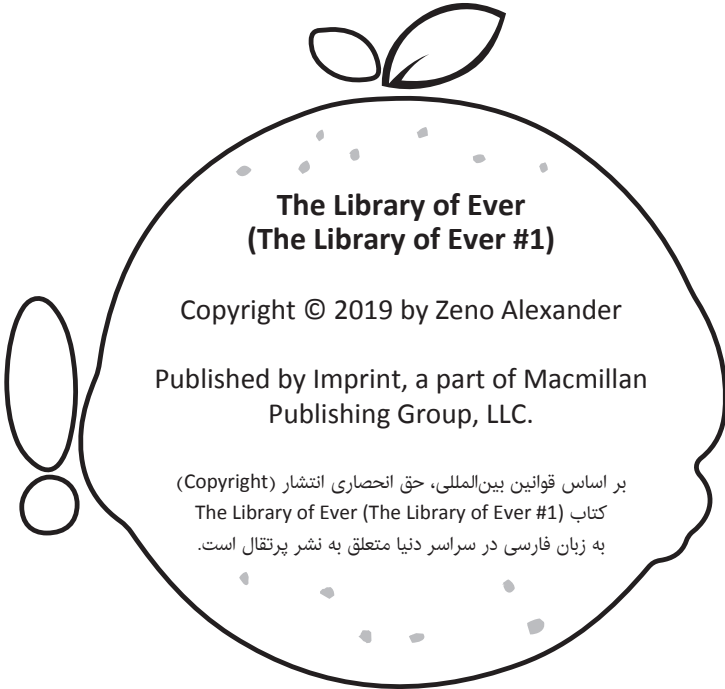
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

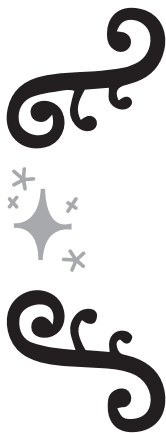


**The Library of Ever
(The Library of Ever #1)**

Copyright © 2019 by Zeno Alexander

Published by Imprint, a part of Macmillan
Publishing Group, LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب The Library of Ever (The Library of Ever #1)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل یک

لنورا می‌رسد



طفلکی لنورا خیلی ناراحت بود.

لنورای بیچاره عقب یک لیموزین خیلی بزرگ لم داده بود، آن قدر ناراحت بود که ولو شده بود روی صندلی تمام چرمی ماشین و با پا به یکی از درها می‌کوبید. با اینکه مامان و بابای خیلی ثروتمند و پرستار حواس‌پرتی داشت، و با وجود همه‌ی چیزهایی که داشت، ناراحت بود. مامان و بابا وقتی مسافرت می‌رفتند لنورا را به پرستارش می‌سپردند. معمولاً داشتن پرستار سربه‌هوا عالی است، اما این یکی اصرار داشت سوار بر لیموزین والدین لنورا کل شهر را بگردد و لنورا را هم پشت سر خودش بکشد تا بتواند به دیدن دوستانش برود و خرید کند و مشغول هر کار کسل‌کننده‌ی دیگری شود که آدم بزرگ‌ها می‌کنند. لنورا مجبور بود همه‌جا همراهش برود. **کلافه بود، کلافه، کلافه.**

هر کاری می‌توانست می‌کرد که تابستان باحالی داشته باشد. مادرش مشغول انتخاب پرزرق و وبرق‌ترین پیراهن‌هایش برای سفر بود. لنورا را نمی‌بردند. رفت

پیش مادرش و گفت: «اینجا رو ببین! مرکز کیهان‌شناسی دستیار می‌خواد. می‌تونم برم!»

مادرش گفت: «چرت نگو، لنورا!»

«آخه چرا؟ من که عاشق ستاره‌هام.» واقعاً هم این‌طور بود، اگرچه تمام زندگی‌اش را در شهری بزرگ و نورانی گذرانده بود و به‌سختی می‌توانست ستاره‌ها را ببیند. «خب... این یکی چطوره؟ موزهی هنر راهنمای تور استخدام می‌کنه.»
«مسخره‌ست!»

«بخش گربه‌سانان باغ وحش یه نفر رو می‌خواد که به ببرهاشون غذا بده...»
«احمقانه‌ست!»

لنورا پرسید: «آخه چرا؟!» مطمئن بود اگر بهش فرصت بدهند، می‌تواند هرکدام از این کارها را بکند.

پدرش که جلوی کمد دیگری ایستاده بود و از بین پانصدتا کراواتش چندتایی را برای سفر انتخاب می‌کرد گفت: «چون هیچ‌کدومشون دختر یازده‌ساله استخدام نمی‌کنن! حالا هم به جای این خل‌وچل‌بازی‌ها سعی کن با پرستار جدیدت کنار بیای. از یه خونواده‌ی خیلی خوبه.»

این‌طوری بود که روی صندلی خیلی راحت لیموزین طاق‌باز دراز کشیده بود، از پشت شیشه آسمان‌خراش‌هایی را تماشا می‌کرد که از کنارشان رد می‌شدند و به این فکر کرد که چقدر حوصله‌اش سررفته است. دوباره با پا به در ماشین کوبید.

پرستار کمی آن‌طرف‌تر روی صندلی خودش نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. گفت: «بسه!»

لنورا نیم‌خیز شد تا شهر را بهتر ببیند. پارک‌هایی که درخت‌هایشان جان می‌داد برای بالا رفتن، موزه‌ها و باغ‌های مجسمه‌تندتند از جلوی چشمش رد می‌شدند. توی این دنیای پهناور چیزهای شگفت‌انگیز خیلی زیادی وجود داشت که او نمی‌توانست هیچ‌کدامشان را تجربه کند. همه‌ی این‌ها هم درست در روزی

بود که پیراهن راحتی گشادش را پوشیده بود، به امید اینکه کمی ماجراجویی کند. پرسید: «حالا کجا می‌خوایم بریم؟» پرستارش تمام طول صبح را از این لباس فروشی مزخرف به آن یکی رفته بود و برای مهمانی‌هایش پیراهن خریده بود؛ لنورا هم که هیچ کاری ازش بر نمی‌آمد فقط هر جا رفته بودند روی صندلی کیز کرده بود. تمام دیروز مغازه‌های عطر فروشی را گشته بود. لنورا دلش می‌خواست بداند امروز بعد از ظهر چه کابوس جدیدی در انتظارش است.

پرستار جواب داد: «می‌ریم کتابخونه. حالا هم زبون به دهن بگیر، دارم برنده می‌شم، چیزی نمونده که گنجشک طلایی رو ببرم.»

لنورا سر حال شد و پرسید: «کتابخونه؟ تو؟ چرا؟»
«می‌خوام یه کتاب بگیرم که بتونم دوستم رو، که بعداً می‌بینمش، تحت‌تأثیر قرار بدم!»

لنورا از جا پرید و گفت: «می‌شه برم بخش کتاب‌های کودکان؟» با خودش فکر کرد اگر کلی کتاب داشته باشم دیگر تا مدت‌ها حوصله‌ام سر نمی‌رود.
پرستار گفت: «نه!»

لنورا با خودش فکر کرد، حالا می‌بینیم! پرستارش خیلی حواس‌پرت بود. راننده جلوی پله‌های کتابخانه پیاده‌شان کرد، تکیه زد به ماشین و روزنامه‌اش را باز کرد.

پرستار بهش تذکر داد: «کارمون زیاد طول نمی‌کشه، پس خیلی هم ولو نشو.» یک بسته ویفر از توی کیفش درآورد و شروع کرد به خوردن با صدای بلند. لنورا و راننده از سر همدردی به همدیگر نگاه کردند. پرستار از پله‌ها رفت بالا (از کنار تابلوی **آوردن خوراکی به کتابخانه ممنوع** رد شد و همین‌طور خرت‌خرت ویفر می‌خورد! لنورا هم کشان‌کشان پشت سرش رفت. اولش یواش‌یواش راه می‌رفت، اما وقتی از پله‌ها رفتند بالا، سرعتش بیشتر شد. وقتی به میز پذیرش رسیدند، دیگر از بی‌حوصلگی خبری نبود. اینجا دیگر می‌توانست راحت در برود.

بدوبدو از یک ردیف قفسه عبور کرد، همین‌طور بعدی و بعدی؛ بین خودش و پرستار فاصله انداخت تا بتواند یک‌راست برود سراغ بخش کتاب‌های کودکان. عاشق این بخش بود. عاشق کتابخانه‌ها بود و اینکه در سکوت کنار کسانی باشد که کتاب می‌خوانند. دست‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. البته این کتابخانه خیلی جدید بود و هنوز آن‌قدر که لنورا دلش می‌خواست بوی کتاب نمی‌داد، اما پنجره‌هایی بزرگ و دوست‌داشتنی داشت که نور خورشید به‌راحتی از آن‌ها به داخل می‌تابید، همین‌طور هم تیرهای چوبی زیبایی که تا سقف بلندش بالا رفته بودند. پدر و مادر لنورا به‌ندرت او را به کتابخانه می‌بردند، برای همین هم تصمیم گرفته بود وقتی بزرگ شد، هر وقت دلش خواست به کتابخانه برود.

مسیر در رفتن به راه درازی کشاندش. وارد بخش کتاب‌های فلسفی شد (با خودش فکر کرد وقتی بزرگ شدم این‌ها رو می‌خونم) بعد کتاب‌هایی در مورد ریاضیات (ریاضی خیلی دوست داشت، اما امروز وقتش نبود). یک ردیف را تا ته رفت. مطمئن بود به بخش کودکان می‌رسد، اما به جایش رسید به اتاقی که پر بود از کتاب‌هایی به زبان‌های خارجی. همان راه را به‌دو برگشت و رسید به جایی که دور و برش پر بود از کتاب شعر. از بخش تاریخ و تئاتر گذشت، پیچید سمت چپ و بعد وارد بخش زیست‌شناسی شد. بخش کودکان پیدا نمی‌شد که نمی‌شد. به جایش انگار ردیف‌ها و قفسه‌ها بلندتر و بلندتر می‌شدند و ردیف‌ها طولانی‌تر و پیچ‌و‌اپیچ‌تر.

گم شده بود. ناگهان ذوق‌زده شد.

ایستاد و هر چیزی درباره‌ی خروج از هزارتوها می‌دانست در ذهنش مرور کرد (مثلاً اینکه هر جا می‌توانی پیچی به راست). یک‌هوا صدایی شنید. به گوشه‌ای پیچید و پسر بچه‌ای را پیدا کرد که سعی می‌کرد وارد اتاق کوچکی بشود و مردی جلوی راهش ایستاده بود. اتاق پر بود از کتاب‌هایی درباره‌ی نجوم که خیلی سخت به نظر می‌رسیدند.

مرد صورت کبود و چاقی داشت و خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. روی سرش کلاه‌شاپو گذاشته بود و پالتوی خیلی تنگی پوشیده بود که در تابستان خیلی عجیب بود. روی پالتویش هم برچسب زده بود **کتابدار**. به پسر بچه گفت: «نمی‌تونی بری اینجا.»

پسر التماس کرد و گفت: «فقط می‌خوام ببینمشون.»
«تو برای خوندن اون کتاب‌ها خیلی سنت کمه، ازشون سردر نمی‌آری. بعدش هم، توشون پر از دروغه. حالا برو پی کارت.»
لنورا با صدای بلند گفت: «جدی؟ کلاً دروغ‌ان؟ پس چرا توی کتابخونه هستن؟»
مرد آرام سرش را رو به لنورا چرخاند. بقیه‌ی بدنش کاملاً بی‌حرکت بود. بعد چیزی زیر پالتویش تکان خورد، انگار روی شکمش مار می‌خزید. دل لنورا آشوب شد و یک قدم رفت عقب.

مرد چشم‌هایش را تنگ کرد و به آرامی گفت: «خیلی اینجا نمی‌مونن. به زودی جمعشون می‌کنم.»

لنورا آب دهانش را قورت داد و بعد به پسر نگاه کرد. پسر با امیدواری به او خیره شده بود. لنورا به مرد گفت: «اما تو که حتی کتابدار هم نیستی!» صدایش اصلاً نمی‌لرزید.

مرد زیر لب گفت: «معلومه که هستم!» و به نشان روی سینه‌اش اشاره کرد. به نظر لنورا رسید چیزی پشت چشم‌های مرد می‌درخشد.
«کتابدار درسته نه کتابدر.»

چشم‌های مرد دوباره برق زد، مثل نیش مار بود. «این جوری هم می‌نویسنش.»

لنورا جواب داد: «می‌رم یه کتابدار واقعی پیدا می‌کنم.» دست پسر را گرفت و برگشت. هم می‌خواست یک کتابدار واقعی پیدا کند هم می‌خواست زودتر از این مرد دور شود. صدای حرکت مرد را شنید و سرش را برگرداند. مرد کلاه به سر غیبش زده بود.

پسر بچه به لنورا نگاه کرد: «باید چی کار کنم؟»
لنورا سر حرفش بود. گفت: «باید بری تو و هر کتابی می‌خوای بخونی.»
«اما اون آقاهه گفت من هنوز کوچولوام و اون کتابها پر از دروغان.»
لنورا گفت: «هوووم، کتابدار واقعی هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زنه. آگه کتابدار اینجا بود، بهت اجازه می‌داد بری تو.»
پسر با چشم‌های گرد شده بهش خیره شد و گفت: «جدی؟ مطمئنی؟»
«اوهوم. برو!»

پسرک با خوشحالی دوید و فوری غرق خواندن کتابی درباره‌ی عدسی گرانشی انیشتین شد. لنورا که از کارش راضی بود به فکر افتاد به یک کتابدار واقعی خبر بدهد مرد آنجاست. همچنین می‌خواست قبل از اینکه پرستار سر برسد، بخش کودکان را پیدا کند.

پوووووم! پوووووق!

صدای خیلی بلندی آمد، انگار یک تخته سنگ محکم شکافته شود. لنورا از جا پرید. صدا از همان سمتی آمد که از آنجا رد شده بود.
او که کنجکاو شده بود رفت ببیند صدای چه بوده است. چیزی آنجا بود که لنورا مطمئن بود قبل‌تر آن را ندیده. به جای یک دیوار معمولی و خالی، حالا دیوار سنگی قدیمی و بلندی بود که توبیش درگاه عظیمی حفر شده بود و بالایش این عبارت حک شده بود:

دانش روشنایی است

با خواندن این عبارت به خودش لرزید.
با احتیاط جلو رفت. راهروی آن طرف درگاه، توی تاریکی می‌پیچید.
نمی‌دید به کجا می‌رسد، اما بوی خیلی خوبی به مشامش می‌رسید؛ بوی کتاب‌های قدیمی، عطری کهنه و هیجان‌انگیز، همان بویی که اگر توی یک

اتاق زیرشیروانی قدیمی و عجیب سرت را بالا بگیری، احساسش می‌کنی.
صدای ترق‌تروق و جیرجیر می‌شنید، اما نمی‌دانست از چیست.
قلبش به تاپ‌تاپ افتاد. پشت این دروازه، چیزی انتظارش را می‌کشید
که هرگز ندیده بود، چیزی جدید. اگر پرستار اینجا بود، مجبورش می‌کرد فوراً
برگردد.
لنورا وارد دروازه شد.

فصل دو

لنورا وارد کتابخانه می‌شود

توی تاریکی دزدکی راه می‌رفت و دستش را روی سنگ سرد و رنگ و رورفته‌ای می‌کشید. بوی لذت‌بخش کتاب‌های قدیمی بیشتر شد. خیلی زود جلوی نوری دید و انعکاس زمزمه‌هایی را شنید. راه رفتنش را تندتر کرد و نور بیشتر شد. بعد ته تونل را دید، همین‌طور پل سنگی بزرگ و وسیعی را که آن‌طرفش بود. دوید و رفت روی پل. نزدیک بود نفسش بند بیاید.

پل از توی برج گرد و بزرگی رد شده بود. هر دو طرف لنورا دیوارهای بلند پیچ‌و‌پیچی از کتاب بود که خیلی جلوتر، ته پل، به هم می‌رسیدند. دورتادور دیوارها صدها نردبان چرخ‌دار بود، از آن‌هایی که مردم برای دسترسی به قفسه‌های بلند از شان استفاده می‌کنند. نردبان‌ها موقع حرکت جیرجیر و تق‌تق می‌کردند و کتابدارها از شان بالا و پایین می‌رفتند، کتاب‌ها را برمی‌داشتند یا سر جایشان می‌گذاشتند. کتابدارها از هزاران دری که بین قفسه‌های بی‌انتهای توی دیوارهای سنگی بود رد می‌شدند. اینجا و آنجای محوطه، بالکن‌های پهنی بود و کتابدارها، با بغل‌های پر از کتاب، با عجله از جلوی پنجره‌های

گردی رد می‌شدند که اندازه‌ی چرخ‌وفلک بودند. هیچ‌کس متوجه حضور لنورا نشد که با تعجب به همه‌ی این چیزها نگاه می‌کرد.

سرش را عقب داد. قفسه‌ها بلندتر از آن بودند که چشمش ببیند. نور خورشید از پنجره‌های بزرگ‌تری که اینجا و آنجا توی دیوار بود وارد می‌شد. بین دیوارها، در تمامی جهت‌ها، پل‌هایی باشکوه کشیده بودند، شبیه همانی که لنورا رویش ایستاده بود. چیزهای گردی را می‌دید که از کنار قفسه‌ها عبور می‌کردند، اما آن‌قدر دور بودند که نمی‌شد فهمید چه هستند. به نظرش شبیه بالون بودند.

خودش را جمع‌وجور کرد و شتابان رفت سمت نرده و رویش خم شد تا پایین را نگاه کند. دیوارهای پایین ته نداشت. پل‌های سنگی بیشتری دید که پایین و پایین‌تر بودند. لکه‌های تیره‌ای در طبقات پایین حرکت می‌کردند. احتمالاً افراد دیگری بودند. سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. بالونی که یک کابین چوبی زیبا بهش وصل بود، جلوی چشمش ظاهر شد. از توی روزنه‌هایش قفسه‌ی کتاب‌ها مشخص بود. یک کتابدار با چرخ‌ی که شبیه سکان کشتی بود بالون را هدایت می‌کرد.

لنورا روی پل جلوتر رفت تا به جایی رسید که می‌توانست از پنجره‌های گرد و بزرگ توی دیوار برج نگاهی به بیرون بیندازد. دیوار بیرونی برج‌های دیگری را دید. که به نظرش شبیه همان برجی بود که تویش بود. و پشتشان، سقف‌های جورواجور ساختمان‌های دیگری مشخص بود، مثل هرم‌ها و عمارت‌های ستون‌دار باشکوهی که شبیه به... به... خب، اسمش را به‌خاطر نیاورد، ولی نام ساختمانی بود روی تپه‌ای در یونان. همه‌ی این‌ها با پل و شبکه‌هایی از لوله‌های شیشه‌ای عجیب به هم وصل شده بودند. توی لوله‌ها، اشکال سیاهی به‌سرعت حرکت می‌کرد. لنورا از این فاصله تشخیص نمی‌داد چه هستند.

می‌خواست از این منظره‌ی حیرت‌انگیز سر در بیاورد که دید چیزی آن طرف پل حرکت می‌کند. یک کتابدار خیلی قدبلند و لاغر، با پوستی تیره و با

قدم‌هایی بلند از راهروی روبه‌رو می‌آمد. تند و سریع خودش را به لنورا رساند و بالاسرش ایستاد. با انگشت بهش اشاره کرد و گفت: «تو! تو حق نداشتی بیای این قسمت کتابخونه.»

لنورا به عقب خم شد و سرش را بالا گرفت. قدش دست‌کم سه متر بود. کفش پاشنه بلند پوشیده بود و توی بغلش کلی کتاب بود. همه‌چیزش باریک و نوک تیز بود، از نوک تیز کفش پاشنه‌بلندش بگیر تا نوک بینی‌اش. موهای قهوه‌ای‌اش را با مدل گوجه‌ای تروتمیزی بسته بود بالای سرش و دوتا مداد نوک‌تیز فرو کرده بود توپیشان. لب‌هایش را جمع کرده بود و خیلی جدی به نظر می‌رسید.

لنورا پرسید: «چرا اجازه ندارم؟»

کتابدار جواب داد: «چون اینجا کار نمی‌کنی. فقط زمانی اجازه‌ی ورود به این قسمت رو داری که توی کتابخونه کار کنی.»

لنورا به پرستار، خرید و روز کسالت‌بار و بی‌پایانی که پشت لیموزین انتظارش را می‌کشید، فکر کرد. «خب. می‌تونم اینجا کار کنم؟»
خانم کتابدار خوب براندازش کرد. گفت: «اول بگو ببینم چطور وارد این قسمت شدی؟»

«یه صدای ترق‌وتروق بلند اومد، بعدش دروازه ظاهر شد و من هم از اونجا اومدم.» پشت سرش را نشان داد.

خانم کتابدار ابروهایش را کمی بالا داد و گفت: «که این‌طور.» به دروازه نگاه کرد و بعد به لنورا. بعد از لحظه‌ای فکر کردن، پرسید: «سوگند می‌خوری تا به پیمان کتابداری پایبند بمونی؟ سوگند می‌خوری سخت کار کنی؟ سوگند می‌خوری با شجاعت عمل کنی و پاسخ هر پرسشی رو پیدا کنی؟ و برات مهم نباشه چقدر سخته؟»

لنورا شق و رَق ایستاد و گفت: «بله.»

کتابدار مرتب ایستاد و گفت: «سوگند می‌خوری برای اون‌هایی که گم

شده‌ان راهی پیدا کنی؟ راه‌حلی فوری پیدا کنی، بی‌درنگ عمل کنی، بر عقلت
تکیه کنی و بی‌باک باشی؟»
لنورا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و از خوشحالی بالا و پایین
می‌پرید. گفت: «بله. بله.»
خانم کتابدار با سخت‌گیری به او چشم‌دوخت و گفت: «و آیا سوگند
می‌خوری با تمام قدرت و شجاعتت با دشمن‌های علم و دانش، هرکجا که
باشن، مقابله کنی؟»
لنورا ایستاد. انگار این بخش مهم‌ترین قولی بود که باید می‌داد، بنابراین
موقرانه گفت: «بله، قول می‌دم.»
خانم کتابدار گفت: «تو استخدامی. دنبال من بیا.»

فصل سه

لنورا بر اوضاع مسلط می‌شود

لنورا پشت سر کتابدار خیلی قد بلند راه افتاد. به نظر می‌رسید درجه‌ی بالایی دارد، چون بقیه‌ی کتابدارها در برابرش سرشان را خم می‌کردند. لنورا قد کوتاه بود، اما در برابر این زن احساس می‌کرد مینیاتوری است. کتابدار و لنورا از توی راهروی آن سر پل عبور کردند و برج بلند کتاب‌ها را پشت سر گذاشتند. لنورا چرخید تا برای بار آخر این منظره را ببیند.

کتابدار گفت: «راه بیفت، لنورا. توی این کار نباید وقت تلف کنیم.»
لنورا راه افتاد. می‌خواست در اولین روز کارش خودش را پیش او جا کند.
«اسمم رو از کجا می‌دونی؟»

کتابدار فوری جواب داد: «نشان روی لباس.»
لنورا به لباسش نگاه کرد. روی سینه‌اش، درست بالای قلبش، مدال کوچک و خیلی زیبایی بود.

لنورا

دستیار چهارم نوآموز کتابدار

نشان باعث شد احساس کند خیلی حرفه‌ای است، البته بابت بخش دستیار چهارم نوآموز کمی نگران بود، انگار جایگاه پایینی بود و حس می‌کرد باید خیلی تلاش کند تا ترفیع بگیرد.

حالا دیگر وارد سالنی ساده با دیوارهای سنگی شده بودند که مثل ایستگاه مترو بزرگ بود. چرخ‌دستی‌هایی پر از کتاب‌های درهم‌وبرهم پشت سر هم ردیف شده بودند. کتابدارها تندتند می‌آمدند، چرخ‌ها را هل می‌دادند و جلوی خانم کتابدار سرشان را خم می‌کردند. نورگیرهای خیلی بزرگ بالای سرشان همه‌جا را روشن کرده بود. لنورا جلوتر دوید تا نشان روی لباس خانم کتابدار را بخواند، اما زن قدم‌های خیلی بلندی برمی‌داشت و لنورا هم باید تند راه می‌رفت تا بهش برسد. دزدکی به برچسبی که خیلی هم بالا بود نگاه کرد:

مالاچی^۱ پاسخ‌گوی ارشد

لنورا تحت تأثیر قرار گرفته بود. با خودش فکر کرد یعنی می‌شود یک روز پاسخ‌گوی ارشد بشود. گفت: «مالاچی؟ برای خانم‌ها اسم عجیبیه.» مالاچی جواب داد: «بله، خیلی.» بدجوری توی فکر بود. گفت: «دارم تصمیم می‌گیرم کجا مشغول به کار بشی، لنورا. بگو ببینم، ۵ اکتبر ۱۵۸۲ توی اسپانیا چه اتفاقی افتاد؟»

لنورا لب‌ولوچه‌اش آویزان شد. اعتراف کرد نمی‌داند. اولین سؤال بود و جوابش را نمی‌دانست.

مالاچی گفت: «پس می‌ذارمت پشت میز راهنمای تقویم‌ها. باید به همه‌ی سوال‌هایی که به تقویم مربوط می‌شن جواب بدی.» لنورا پرسید: «بهتر نبود براساس چیزهایی که فعلاً بلدم کار کنم؟»

1. Malachi

مالاچی یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت: «به هیچ وجه! چرا باید همچین کاری بکنی؟ این جور هیچی یاد نمی گیری!»

لنورا حس کرد مالاچی قصد دارد به نکته‌ی مهمی اشاره کند. اگر مجبور نمی شد به پرسش‌هایی پاسخ دهد که جوابشان را بلد نبود، توی شغلش پیشرفت نمی کرد و تمام عمر دستیار چهارم نوآموز می ماند. خودش را تصور کرد که پیر شده، موهایش سفید شده، هن‌هن کنان توی سالن‌ها راه می رود و هنوز دستیار چهارم است. وحشتناک بود. وقتی از سالن وارد یک راهرو شدند، رشته‌ی افکارش پاره شد. راهرو هم مثل جای قبلی دراز بود و به تونل مترو شباهت داشت، البته ده برابر بزرگ‌تر. هر دو طرفشان بالون‌های رنگارنگ پرواز می کردند. کتاب‌های دسته شده با طناب به هم وصل شده بودند و ازشان آویزان بودند. لنورا بهشان زل زده بود. مالاچی او را پشت سر خودش به سمت چپ کشید و از پله‌هایی ماریجی پایین برد.

لنورا که به نفس نفس افتاده بود گفت: «می شه یه سؤال بکنم؟»

مالاچی خیلی روشن و واضح جواب داد: «همیشه می شه!»

«بالای درگاهی که ازش رد شدم، نوشته بود: دانش روشنایی است.»

«درسته، همچین چیزی نوشته و تو که کتابدار کنجاوی هستی، می خوای بدونی معنی‌ش چیه.»

لنورا جواب داد: «اُه... بله!» و با خودش فکر کرد مالاچی چطور از فکرهایش خبر دارد.

مالاچی گفت: «بهتره خودت معنی‌ش رو پیدا کنی، لنورا.» و دیگه چیزی نگفت. با قدم‌های سنگین از پله‌ها پایین می رفتند و لنورا به معنی عبارت فکر می کرد. پایین پله‌ها، به راهروی دیگری رسیدند که بالایش عبارت تقویم‌ها حک شده بود. وارد اتاق بزرگی شدند که کاملاً مربع بود. لنورا با خودش فکر کرد اینجا می شود کل یک عمارت را جا کرد. تمام دیوارها را سرتاسر با تقویم پوشانده بودند. وسط اتاق، یک میز تحریر بود و روی علامت جلویش نوشته بود میز راهنما.

مالاچی گفت: «این هم از میزت. هر وقت مراجعه‌کننده داشتی، می‌گی سلام، چه کمکی از دستم برمی‌آد؟» بقیه‌ش رو خودت می‌فهمی.» قبل از اینکه لنورا جوابی بدهد، مالاچی غیبتش زد.

لنورا تنها بود. به دیوارها نگاه کرد. تقویم تمام سال‌ها روی دیوار بود و روی همه‌ی تقویم‌ها با یادداشت و یادآور پوشانده شده بود. سال‌های ۱۹۵۳، ۸۰۹ و حتی ۲۰۵۶ و ۳ را دید.

قلبش از شدت هیجان تندتند می‌تپید. میز خودش و کار خودش! به دور و برش نگاه کرد. حالا دیگر می‌توانست بگوید کل این اتاق مال خودش است. یادش افتاد هر لحظه ممکن است مراجعه‌کننده‌ای با سؤالش سر برسد، در صورتی‌که هنوز در مورد تقویم‌ها هیچ اطلاعاتی نداشت. وقت کار بود. توی جیب‌هایش گشت و کش مو پیدا کرد، بعد موهای مشکی‌اش را دم‌اسبی بست و رفت پشت میزش و چهارپایه‌ای با بالشک دید و یک قفسه‌ی کتاب. به کتاب‌ها نگاهی انداخت. اولین کتاب واژه‌نامه بود.

بین صفحه‌هایش گشت تا به حرف «ه» رسید. انگشتش را روی صفحه کشید و دنبال هر چرا گشت. مالاچی آن کلمه را به کار برده بود اما لنورا هرگز چنین کلمه‌ای به گوشش نخورده بود. هر چرا در واژه‌نامه نبود. لنورا فکر کرد این منصفانه نیست که کلماتی مثل هر زمان یا هر کسی، هر چیزی و هر جایی داشته باشیم اما هر چرانداشته باشیم. این مشکل باید حل می‌شد. خودکاری از جاقلمی روی میزش برداشت، با دقت این کلمه را در واژه‌نامه وارد کرد:

هر. چرا: به معنی به چه دلیل، مثلاً در این جمله 'هر چرا همه نمی‌خواهند چیزهای جدید یاد بگیرند؟'

واژه‌نامه را گذاشت سر جایش و دنبال کتابی گشت که بتواند بیشتر درباره‌ی تقویم‌ها یاد بگیرد. چشمش خورد به کتاب هر چیزی و واقعاً

هر چیزی که می‌خواهید از تقویم بدانید. از دیدن اسم کتاب خیلی تعجب نکرد. به هر حال، اینجا بخش راهنمای تقویم‌ها بود. کتاب را برداشت و حسابی غرق خواندنش شد. تقویم‌ها جالبتر از چیزی بودند که فکرش را می‌کرد. خواند و خواند و کلی چیزهای جدید یادگرفت، مثلاً جواب سؤال مالاچی را پیدا کرد. در تاریخ ۵ اکتبر ۱۵۸۲ توی اسپانیا هیچ اتفاقی نیفتاده بود، چون...

نتوانست ادامه‌اش را بخواند، چون یک نفر از راه رسید. داشت گل‌وبش را صاف می‌کرد.

سرش را بلند کرد. جلوی میزش یک ربات فوق‌پیشرفته ایستاده بود. مثل پیرمرد موقری بود که کت‌وشلوار مرتبی پوشیده باشد. پوست بدنش از فلز درخشان بود و به جای چشم دوتا چراغ چشمک‌زن قرمز داشت. حالت پرسشگری به خودش گرفته بود. این ربات سؤال داشت.

لنورا احساس کرد دهانش خشک شده است. ربات جدی و باهوش به نظر می‌رسید. لنورا با خودش فکر کرد برای کمک به چنین ربات پیچیده‌ای، چه کمکی از دستش برمی‌آید. نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد، گام‌به‌گام جلو می‌رم و یادش افتاد که مالاچی بهش گفته بود چه کار کند. گفت: «سلام. چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

ربات جواب داد: «سلام. اسم من هست بندیدگیدفران! پادشاه صورت فلکی هفدهم من رو فرستاده.» صدایش خیلی طبیعی بود و به صدای ربات شباهتی نداشت.

لنورا گفت: «تا حالا اسمش به گوشم نخورده.»
ربات توضیح داد: «جاییه که توی زمان شما بهش می‌گن دره‌ی گسل بزرگ، آخه من از سال ۸۰۰۰ میلادی اومده‌ام.»

لنورا گفت: «جالبه.» با خودش فکر کرد بهتر است یادداشت بردارد. توی